



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواری نقد ایدئولوژی

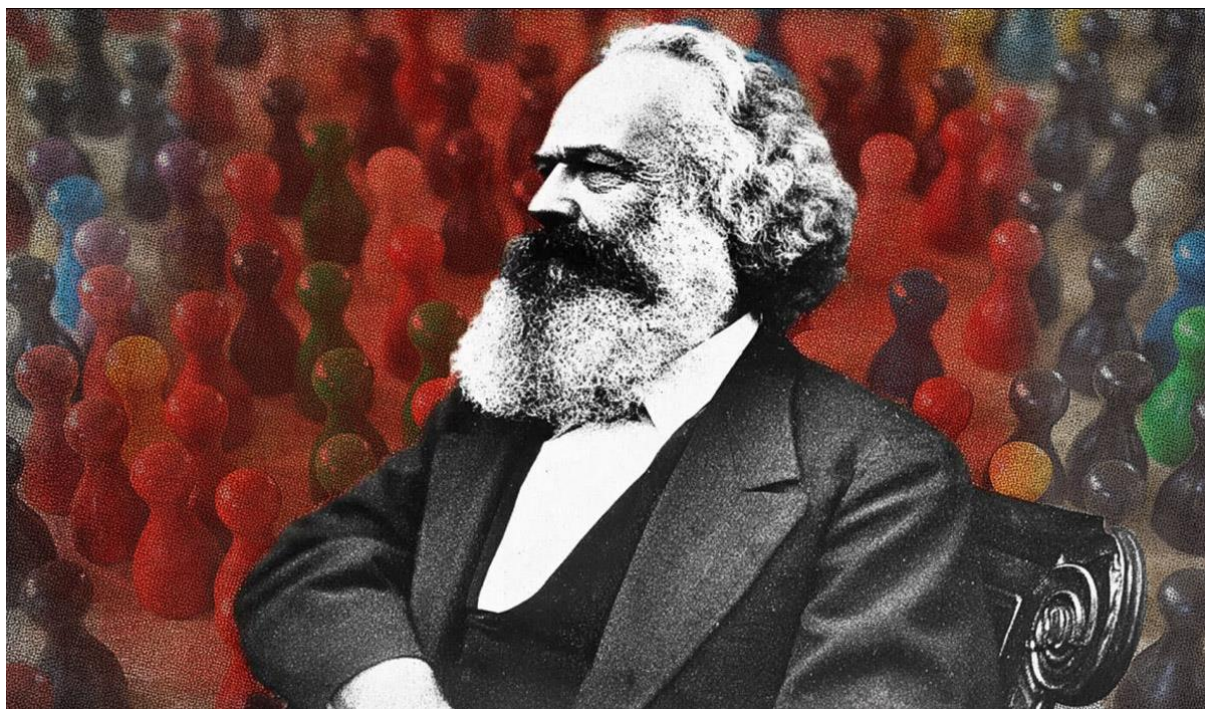
<https://naghd.com>

صحنه‌ی سیاسی و سیاست‌نمایدگی:

دوره‌بندی مبارزه‌ی طبقاتی و دولت در هجدهم برومر

باب جیسوپ

ترجمه‌ی دلشاد عبادی



مهر ۱۴۰۴

توضیح نقد: با این مقاله نخستین بخش از پروژه‌ی «دولت» به پایان می‌رسد که با بررسی نقد مارکس بر **فلسفه‌ی حق هگل** و نیز کتاب **هجدهم برومر لویی بناپارت** آغاز شده بود. (مجموعاً ۸ مقاله) ما این پروژه را با بررسی دیدگاه لنین در **دولت و انقلاب** ادامه خواهیم داد.

هجدهم برومر لویی بناپارت جایگاهی اساسی در مباحث پیرامون نظریه‌ی دولت مارکس و برداشت او از نمایندگی سیاسی دارد. این متن از نظر برخی از منتقدان شواهدی دال بر وجود دو نظریه‌ی مارکسی درباره‌ی دولت ارائه می‌دهد: درحالی که مارکس معمولاً دولت را کمیته‌ی اجرایی یا ابزار مستقیم طبقه‌ی حاکم می‌دید، در مواردی دیگر استدلال می‌کرد که دولت می‌تواند از طبقات گوناگون اجتماعی خودگردانی نسبی پیدا کند، ولو اینکه هم‌چنان کارکردی طبقاتی داشته باشد (مثلاً، Miliband 1965). اما از نظر دیگران، همین متن ناهم‌خوانی ویران‌گری را در روایت طبقه‌بنیاد مارکس از دولت آشکار می‌سازد، زیرا می‌پذیرد که یک (دستگاه) اجرایی برای خود در برابر طبقه‌ی (طبقات) مسلط به قسمی خودگردانی دست یابد. گفته می‌شود این ناهم‌خوانی به‌ویژه در ملاحظات بعدی مارکس درباره‌ی سربرآوردن جهت‌دار یک **دولت پراتوری** (praetorian state) [۱] یا دولت نظامی خودگردان آشکار است؛ دولتی که در آن ارتش تحت رهبری بناپارت سوم به جای آن که به نمایندگی از یک بخش از جامعه در برابر بخش‌های دیگر عمل کند، خود را در برابر جامعه نمایندگی می‌کند. [۲] مثلاً، مهلمن بر آن است که «جذابیت بناپارتیسم به‌تمامی در ظهور دولتی نهفته است که از محتوای طبقاتی‌اش تهی شده است» (به نقل از Stallybrass, 1990: 80؛ هم‌چنین بنگرید به Hunt 1984: 47-56). اما برخی دیگر بر این باورند که مارکس خود این ناهم‌خوانی‌های ادعایی را «با واکاوی رژیم بناپارتی حل می‌کند: نه هم‌چون حاکمیت سازمان‌یافته‌ی یک بلوک طبقاتی، بلکه دست‌کم هم‌چون محصول متعین مبارزه‌ی طبقاتی» (Fernbach 1983: 15؛ هم‌چنین بنگرید به Berberoglou 1986). و باز از نظر عده‌ای دیگر، همین متن تأیید می‌کند که گرایش عام (و نه استثنایی) دولت سرمایه‌داری همانا کسب خودگردانی نسبی است تا بتواند هرچه بهتر منافع طبقه‌ی (طبقات) مسلط را سامان دهد و پشتیبانی طبقات فرودست را به‌دست آورد (مثلاً، Poulantzas 1973). سرشت استثنایی خودگردانی دولت در خصوص رژیم بناپارتی صرفاً در خدمت نمایش سرشت استثنایی شرایطی است که در آن چنین نقشی باید ایفا شود (هم‌چنین بنگرید به Draper 1977).

هجدهم برومر مسائل مشابهی را درباره‌ی سرشت و اهمیت نمایندگی در نظام سیاسی گسترده‌تر نیز پیش می‌کشد. زیرا پیچیدگی شکل‌های ایدئولوژیک و سازمانی که مارکس مدعی است منافع طبقاتی را در آن‌ها تشخیص می‌دهد، هر کوششی را برای نشان دادن هم‌بستگی یک‌به‌یک میان طبقات اقتصادی و نیروهای سیاسی تضعیف می‌کند. از نظر برخی مفسران این امر ضرورت توجه جدی به هویت‌های سیاسی، گفتمان‌های سیاسی و شکل‌های سیاسی نمایندگی را در واکاوی نظری و نیز لزوم کندوکاو در معضله‌های عملی‌ای نشان می‌دهد که در مقابل پیش‌برد منافع اقتصادی نمایان می‌شوند (LaCapra 1987; Lefort 1978; Katz 1992; McLennan 1981). از نظر برخی دیگر، این امر صرفاً گسست رادیکال میان امر اقتصادی و امر سیاسی را تایید می‌کند، بی‌آن‌که برگردانی یک سوپه یا سازوکاری انتقالی وجود داشته باشد که تضمین کند سیاست بازتاب‌دهنده‌ی منافع طبقاتی اقتصادی است (مثلاً، Hindess 1977, Hirst 1980). این نکته معضله‌ی تقلیل‌گرایی طبقاتی اقتصادی را، که ادعا می‌شود گریبان مارکسیسم را گرفته، برجسته می‌سازد و به دو نتیجه‌ی هم‌زمان می‌انجامد: نخست آن‌که نمایندگی سیاسی پویایی ویژه‌ی خود را دارد، و دوم آن‌که جست‌وجوی نیروهای اقتصادی پنهان در پس پشت صحنه‌ی سیاسی بی‌اعتبار است. با این همه از نظر عده‌ای دیگر، این متن به‌روشنی نشان می‌دهد که مارکس تا چه اندازه بینش‌های گفتمانی-نظری را درباره‌ی سرشت کنش‌مند زبان، برساخت گفتمانی هویت‌ها و منافع، و نقش آن‌ها در شکل‌دهی به صورت‌ها و شرایط مبارزه‌ی سیاسی پیش‌بینی کرده بود. چرا که مارکس سیاست را در **هجدهم برومر** نه رویبایی بلکه سازنده، نه بازتابی بلکه کنش‌مند تفسیر می‌کرد (Petrey 1988; Stallybrass 1990).

به این دلایل و دلایل دیگر می‌توان **هجدهم برومر** را متنی اساسی برای تفسیر نظریه‌ی سیاسی و دولت نزد مارکس دانست. از این‌رو دلالت‌های آن برای نظریه‌ی دولت و واکاوی طبقاتی معمولاً با موضع «استاندارد» مارکسی مقایسه می‌شوند که به‌گونه‌های متفاوت (و با نتایجی بسیار ناهمسان) از **مانیفست کمونیست**، **پیش‌گفتار ۱۸۵۹ بر پیرامون نقد اقتصاد سیاسی**، یا سه جلد **سرمایه** برگرفته شده است. این کار رویکردی سخت‌مشکوک است، زیرا **مانیفست** متنی برنامه‌ای است، جایگاه **پیش‌گفتار ۱۸۵۹** به‌عنوان متنی کانونی به‌شدت محل تردید است، و تحلیل طبقاتی در **سرمایه** حتی در سطح اقتصادی نیز ناتمام است، چه رسد به سطح سیاسی یا ایدئولوژیک. هیچ خوانش بی‌غرضانه‌ای از متنی نظیر **هجدهم برومر** ممکن نیست، اما سودمند خواهد بود که ابتدا بی‌آن‌که دیدگاه‌های پیش‌ساخته‌ای را درباره‌ی نظریه‌ی دولت و سیاست طبقاتی مارکس، که از متن‌های دیگر و بی‌ارتباط با وضعیت‌های خاص

سیاسی استخراج شده‌اند، به خود تحمیل کنیم، آن را بخوانیم. از این منظر، نخستین پرسش آن است که مارکس در تاریخ‌نگاری خود از **هجدهم برومر** چه قصدی داشت؟

هجدهم برومر چه می‌کند؟

نخست، **هجدهم برومر** به منزله‌ی تمرینی اساسی در تاریخ‌نگاری زمین‌های کودتای لویی بناپارت در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ را شرح و نشان می‌دهد که این رویداد تکرار مضحک همان کودتای تراژیکی است که ناپلئون بناپارت در ۹ نوامبر ۱۷۹۹ (یا بنا به گاه‌شمار تازه‌ی انقلابی، ۱۸ برومر سال هشتم) انجام داد. این متن مسیر منتهی به کودتا را در قالب یک دوره‌بندی تحولات سیاسی طرح می‌کند و آن را در چهار محور درهم‌تنیده بررسی و تحلیل می‌کند. این چهار محور عبارتند از:

الف) **صحنه‌ی سیاسی** یعنی جهان مرئی اما درعین‌حال جهان «خیالی» سیاست روزمره‌ای که در برابر عموم از خلال کنش علنی و آشکار نیروهای اجتماعی کمابیش سازمان‌یافته اجرا می‌شود (Poulantzas 1973: 246-7). مارکس برای توصیف و ترسیم این صحنه‌ی سیاسی از دامنه‌ای گسترده از استعاره‌ها و اشاره‌های نظری بهره می‌گیرد و به‌طور انتقادی ارزیابی می‌کند که این نمایش سیاسی را چگونه بازی‌گرانی اجرا می‌کنند که بنا به شرایط مادی، راه‌بردها و خلق‌و‌خوهای متغیر شخصیت‌ها، نقاب‌ها و نقش‌های متغیری بر عهده می‌گیرند.

ب) **محتوای اجتماعی** سیاستی که روی این صحنه به نمایش آورده می‌شود. این امر مستلزم نگرستن به «جهان خالی از ظرافت بیرونی» (18B: 90)، به مدد نگاه به «وضعیت و احزاب، این ظاهر سطحی که مبارزه‌ی طبقاتی را در لفافه می‌پوشاند» (18B: 55) از «پشت صحنه» (18B: 57) است. اما این مبارزه‌ی طبقاتی به وضعیت جاری و امکان‌های راه‌بردی و تاکتیکی گوناگون آن مرتبط می‌شود، و نه به منافع انتزاعی، ابدی و آرمانی طبقاتی از پیش معین و تعریف‌شده صرفاً برحسب جایگاه‌شان در مناسبات اجتماعی تولید. بدینسان مارکس بر پیوند پیچیده و انضمامی شرایط اقتصادی و **فرااقتصادی** برای «بازتولید گسترده» [۳] مناسبات معین طبقاتی و پیامدهای آن برای بازاریابی برتری‌های همواره نسبی در مبارزه‌ی طبقاتی تأکید می‌ورزد. او به این معنا حتی پیشاپیش اهداف، راه‌بردها و تاکتیک‌های درگیر در آن چه بعدها گرامشی (Gramsci 1971) «جنگ موضعی» و «جنگ مانوری» می‌نامد، توصیف می‌کند.

ج) **دگرگونی معماری نهادی دولت** و نظام سیاسی گسترده‌تر، تا آن‌جا که این معماری چارچوبی ساختاری پدید می‌آورد که تعقیب راه‌بردها و تاکتیک‌های معین در جنگ‌های موضعی و/یا مانوری را به‌گونه‌ای افتراقی

محدود یا تسهیل می‌کند؛ هم‌چنین خود این چارچوب هدفی است در زمینه‌ی کنش راه‌بردی، زیرا نیروهای سیاسی گوناگون می‌کوشند آن را حفظ یا دگرگون کنند، و در واقع این معماری نهادی از نتیجه‌های مبارزات طبقاتی (یا دست‌کم مرتبط با طبقه) در زمان گذشته و در عرصه‌های ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی برمی‌خیزد.

د) جنبش‌های درهم‌تنیده‌ی **اقتصاد محلی، ملی و بین‌المللی** در مقیاس‌های زمانی گوناگون، تا آن‌جا که این‌ها مواضع سیاسی‌ای را شکل می‌دهند که در مقاطع خاص تاریخی می‌توانستند به‌طور واقع‌بینانه اتخاذ شوند. در اینجا نیز، گرچه مارکس به‌صراحت بر این باور است (و حتی بیش از اندازه بر آن پافشاری می‌کند) که پیروزی نهایی انقلاب اجتماعی پرولتاریا تضمین شده، با این حال بر ضرورت پیوند دادن کنش سیاسی به وضعیت جاری تأکید دارد.

دوم، مارکس در سراسر **هجدهم برومر** پرسش‌هایی را درباره‌ی زبان و دیگر نمادهایی مطرح می‌کند که از خلال آن‌ها محتوای طبقاتی سیاست بازنمایی می‌شود یا، غالباً، وارونه بازنمایی می‌شود. او فرم‌های نشانه‌ای، ژانرها و استعاره‌هایی را بررسی می‌کند که نیروهای سیاسی متفاوت از ره‌گذر آن‌ها هویت‌ها، منافع و باورهای خود را بیان می‌کنند، و نیز درباره‌ی زبان سیاسی مناسبی تأمل می‌کند که پرولتاریا می‌تواند به مدد آن مطالباتش را تدوین کند. مارکس در این بافتار استدلال می‌کند که انقلاب اجتماعی سده‌ی نوزدهم باید زبان سیاسی تازه و ویژه‌ی خود را پدید آورد و نه آن که هم‌چون انقلاب‌های پیشین آن را از «چکامه‌ی گذشته» (18B: 34) استخراج کند. از این حیث، **هجدهم برومر** بیش از آن که به شکل‌های سازمانی‌ای بپردازد که از ره‌گذر آن‌ها می‌توان منافع طبقاتی را پیش برد، معطوف است به محدودیت‌های گفتمانی در بازنمایی این منافع طبقاتی («سنت همه‌ی نسل‌های مرده»، «خرافه‌ی گذشته»، «تمامی روساخت احساسات، توهم‌ها، شیوه‌های اندیشیدن و نگرش‌های خاص به زندگی») (18B: 32, 34, 56). این ضرورت پروراندن زبان سیاسی مناسب به‌ویژه در خصوص پرولتاریا و متحدان بالقوه‌اش صادق است. در حقیقت، می‌توان این متن را سهمی در نقد اقتصاد **نشانه‌ای** دانست؛ یعنی شرحی از بازشناسی (کاذب) و بازنمایی (کاذب) خیال‌پردازانه‌ی منافع طبقاتی، و نه واکاوی اقتصاد سیاسی انباشت سرمایه. برجسته‌ترین نمونه‌ی این امر در خود دال شناور، لویی بناپارت، نمود می‌یابد. زیرا همان‌طور که مارکس در **مبارزات طبقاتی در فرانسه** استدلال می‌کند، هرچند بناپارت «ساده‌لوح‌ترین [einfältig] مرد فرانسه» بود، «پیچیده‌ترین معانی [vielfältig] را کسب کرده بود. درست به این دلیل که هیچ بود، می‌توانست همه‌چیز باشد.» به

همین سبب، نیروهای طبقاتی گوناگون می‌توانستند امیدها و بیم‌های خود را بر او فراقکنند؛ و او نیز به نوبه‌ی خود این چندجنبگی را ماهرانه دست‌کاری و بهره‌برداری کرد تا منافع خویش را پیش ببرد.

سوم، **هجدهم برومر** به‌مثابه‌ی اثری جدی و آگاهانه‌ی ادبی در جایگاه خود، مجموعه‌ای به‌غایت متمایز و نیرومند از شگردهای ادبی را برای روایت زمینه‌ی تاریخی کودتا به کار می‌گیرد. بیش از همه، شکل **پارودی** را برمی‌گزیند تا این روایت را بگستراند، طنزهای نهفته در تاریخ فرانسه را به تصویر کشد، دشواری‌های بازنمایی طبقاتی را بیان کند، و اهمیت نسبی شرایط بیرونی و کنش آگاهانه را در شکل‌دادن به مسیر تاریخ مشخص نماید. از این منظر، کاربرد زبان از سوی مارکس خود در چندین سطح جنبه‌ای کنش‌مند دارد. در حقیقت، چنان‌که خود او در پیش‌گفتار بر ویراست دوم تصریح می‌کند، قصد داشت کیش ناپلئون اول را در معرض «سلاح‌های پژوهش تاریخی، نقد، طنز و نکته‌سنجی» قرار دهد (8: 18B). از همین روست که توصیف‌های گزنده‌ی او از لویی بناپارت درعین‌حال در خدمت کوچک کردن شأن عمومیش، ناپلئون بناپارت، است. کاربرد ژانر ادبی ویژه و گزینش زبانی خاص از سوی مارکس، به‌منزله‌ی مداخله‌ای با هدف تأثیرگذاری بر مسیر بعدی سیاست فرانسه، مقاصدی آموزشی و سیاسی معین را دنبال می‌کرد. از این‌رو، شیوه‌ی او در پیرنگ‌بندی زمینه‌ی تاریخی هجدهم برومر به‌هیچ‌وجه خودسرانه نیست، بلکه به نحو ارگانیکی با پیامدهای سیاسی موردنظر این روایت پیوند داشت.

درباره‌ی دوره‌بندی

متن مارکس دوره‌بندی پیچیده‌ای از تاریخ معاصر خود ارائه می‌دهد و نه یک گاه‌شماری ساده. این دوره‌بندی متن مارکس را به الگویی از واکاوی سیاسی بدل می‌کند که الهام‌بخش شمار زیادی واکاوی‌های مارکسیستی بعدی بود و نظر تحسین برانگیز شماری از مورخان راست‌آیین را به دلیل قدرت نظری و بینش تجربی‌اش به خود جلب کرد. مارکس در وهله‌ی نخست نقاط عطف اساسی در مبارزه‌ی طبقاتی را به شرح کنش‌ها و رخدادها در صحنه‌ی سیاسی مرتبط می‌کند. او سه دوره‌ی پیاپی را متمایز می‌کند، اولی با مدت زمانی کوتاه و دومی و سومی که هر کدام سه مرحله دارد، و مرحله‌ی سوم دوره‌ی سوم که چهار گام دارد (18B: 110-111) [۴] دوره‌بندی او اساساً متکی بر تغییرات در سیاست‌های پارلمانی و حزبی است، چرا که این سیاست‌ها تحت‌تأثیر کنش‌ها و رخدادهایی‌اند که با فاصله از دولت رخ می‌دهند (مثلاً در مطبوعات، عریضه‌ها، سالن‌ها و بارها، خیابان‌های پاریس، حومه‌ی شهر و نظایر آن، 50, 59, 70, 71, 50 (18B: 70, 50, 59, 70, 71, 50)). مارکس سه دوره را به شرح زیر مشخص می‌کند: (الف) دوره‌ی «فوریه» از ۲۴ فوریه تا ۴ مه ۱۸۴۸ که در آن، پس از سرنگونی لویی فیلیپ، صحنه برای جمهوری آماده می‌شود: دوره‌ی دولت فی‌البداهه یا موقت؛

(ب) دوره‌ی تأسیس جمهوری یا مجلس موسسان برای ملت؛ و (ج) جمهوری مشروطه یا مجلس ملی قانون‌گذار (7-36: 18B). شایان ذکر است که مارکس سه تفسیر از هر دوره ارائه می‌دهد. او هنگام تمایز این دوره‌ها ابتدا به اهمیت بزنگاه‌های بلاواسطه ارجاع می‌دهد، سپس به جایگاه نهادی اصلی که به مدد آن نمایش سیاسی آشکار می‌شود. به علاوه، هر دوره (و مرحله‌هایش که در آن متمایزند) براساس گذشته و حالش، و تا جایی که پیشینه‌ی عمومی داشت یا مارکس آن را قابل شناخت می‌دانست، بنا به اهمیت آتی‌اش مورد بحث قرار می‌گیرد.

دوره‌بندی‌ها و گاه‌شماری‌ها از سه جنبه تفاوت دارند. یکم، درحالی‌که گاه‌شماری کنش‌ها، رخدادها یا دوره‌ها را بر اساس مقیاس زمانی تک‌راستایی به نظم می‌کشد، دوره‌بندی با مقیاس‌های زمانی گوناگون عمل می‌کند. بدین‌سان، **هجدهم برومر** آکنده از ارجاعات به افق‌های زمانی متقاطع و هم‌پوشاننده، تکرارهای ناخواسته و خودآگاهانه، نقیض‌های نمایشی و عقب‌نشینی‌های اجباری و نیز چرخش‌ها و پیش‌روی‌های شگفت‌انگیز، کنش‌ها و رخدادهایی است که اهمیت راستین‌شان فقط در جریان رشته رخدادهای متعاقب آشکار می‌شود. دوم، درحالی‌که گاه‌شماری تنها تقارن یا توالی ساده‌ی زمانی رویدادها را شرح می‌دهد، دوره‌بندی بر بزنگاه‌های پیچیده‌تر متمرکز می‌شود. دوره‌بندی کنش‌ها، رخدادها و دوره‌ها را بر پایه‌ی دلالت‌های آن‌ها در بزنگاه‌های معین (یعنی به‌مثابه‌ی ترکیب‌های ویژه‌ای از محدودیت‌ها و فرصت‌ها در پیگیری پروژه‌های گوناگون) برای کنش‌های نیروهای اجتماعی مختلف در عرصه‌های متفاوت عمل و در افق‌های زمانی گوناگون طبقه‌بندی می‌کند. مارکس در هر دوره امکاناتی را که این دوره برای کنش‌گران، هویت‌ها، منافع، افق‌های عمل، راه‌بردها و تاکتیک‌های گوناگون فراهم می‌آورد، مشخص می‌کند. او هم‌چنین دوره‌ها را از چشم‌اندازهای متنوعی تفسیر می‌کند (مثلاً، از منظر بلندمدت دموکراتیک در برابر منافع فوری که بازی‌گران اصلی اعلام می‌کنند)؛ تأکید می‌کند که چگونه توازن نیروها در گذر زمان دگرگون می‌شود (برای مثال، خنثی‌سازی عناصر دموکراتیک در ارتش از راه مجموعه‌ای از مانورهای حساب‌شده)؛ و نقاط عطف سرنوشت‌ساز را باز می‌شناسد (برای مثال، از دست دادن اهرم قدرت اجرایی توسط حزب نظم، هنگامی که از کابینه کنار گذاشته شد) (55, 64, 67: 18B). سوم، درحالی‌که گاه‌شماری به‌طور معمول با نشان دادن یک رشته زمانی واحد از کنش‌ها و رخدادها به تبیین روایتی ساده می‌پردازد، دوره‌بندی بر چارچوبی تبیینی استوار است که به تعامل مشروط و درعین‌حال بیش‌تعیین‌شده‌ی چندین رشته زمانی توجه دارد. از این حیث، در پیچیدگی روایت **هجدهم برومر** جای هیچ تردیدی نیست. زیرا این اثر داستانی را پیش می‌نهد که با تکرار و تعویق، تراژدی و مضحکه، سیاست عالی و دسیسه‌گری فرومایه، نمایش سیاسی و

خسونت او باش نشان گذاری شده است — و همه‌ی این‌ها در پس‌زمینه‌ای که در آن سرمایه‌داری ملی مدرن فرانسه به تدریج در شهر و روستا، و در چارچوب گسترده‌تر بازاری جهانی، که پیوسته یک پارچه‌تر می‌شود، تثبیت می‌شود. این همان پایه‌ای است که برای روایتی پیچیده فراهم می‌آید.

صحنه‌ی سیاسی

مارکس به‌ویژه درگیر زبان و کارآمدی کنش سیاسی بر صحنه سیاسی است و این را با بهره‌گیری از طیفی گسترده از استعاره‌های نمایشی بررسی می‌کند. این امر به‌خوبی می‌تواند هم دگرگونی‌های واقعی در سرشت سیاست پس از انقلاب فرانسه را بازتاب دهد و هم علاقه‌ی شخصی مارکس به صورت‌ها، سبک‌ها و شگردهای ادبی، در کنار دانش گسترده‌اش از نمایش‌نامه‌ها و رمان‌های خاص. زیرا از یک‌سو، انقلاب فرانسه هم‌زمان شد با تغییرات عمده در هنر بازی‌گری در تئاتر ادبی و در سیاست رسمی نمایندگی. همان‌گونه که فریدلند با اتکا به تحلیل‌های دقیق از تئاتر و سیاست فرانسه در فاصله‌ی سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۴ نشان داده است، تئاتر و بازی‌گری سیاسی شدند و سیاست فرانسه صحنه‌پردازانه و نمایشی. با توجه به موضوع **هجدهم برومر**، مهم است یادآور شویم که سیاست انقلابی فرانسه واقعاً زبان‌های سیاسی کهنه، نقاب‌های شخصیتی کهنه و نقش‌های کهنه را به کار گرفت، زیرا قهرمانان آن می‌کوشیدند سیاستی نو در قلمرو نمایندگی بسازند، سیاستی که در آن مجلس ملی اینک ادعای «نمایندگی» فعال ملت را داشت، نه هم‌چون نظام رسته‌ای در رژیم کهن که تجسم حقوقی آن بود (Fielding 1995, 1999). مارکس نیز بر نمایشی بودن سیاست تأکید می‌کند، نه فقط هم‌چون استعاره بلکه هم‌چون پراتیک سیاسی خودآگاه از سوی بازی‌گران سیاسی که می‌کوشیدند با به‌کارگیری نقاب‌های شخصیتی و نقش‌های برگرفته از گذشته‌ی تاریخی و/یا از ذخیره‌ی دراماتیک، مخاطبان خود را تحت تأثیر قرار دهند و قانع سازند. از سوی دیگر، مارکس خود بنیانی استوار در فلسفه‌های باستانی و مدرن ادبیات و نمایش، نظریه و تاریخ آن‌ها، و هم‌چنین دانشی گسترده از آن‌چه او و انگلس در **مانیفست کمونیست** «ادبیات جهانی» می‌خواندند، داشت (به طور کلی بنگرید به Praver 1978؛ و به‌ویژه درباره‌ی **هجدهم برومر**، به Petrey 1988، Riquelme 1980، Rose 1978؛ Stallybrass 1998 و White 1973). این دانش در بهره‌گیری پرشور او از پارودی به‌مثابه‌ی شیوه‌ای برای ساختار دادن به مضحکه‌ی دو بناپارت آشکار است.

مارکس با دقت نشان می‌دهد که صحنه‌ی سیاسی کارآیی ویژه خود را دارد. این صحنه به‌هیچ‌وجه بازتاب ساده‌ای از منافع اقتصادی نیست، بلکه منطق خاص خود و اثرگذاری ویژه‌ی خود را بر مناسبات طبقاتی

داراست. این کاملاً با ادعای **مانیفست کمونیست** سازگار است که هر مبارزه‌ی طبقاتی مبارزه‌ی سیاسی است. این امر به‌ویژه در کوشش‌های نخستین مارکس در بخش آغازین **هجدهم برومر** (که باید یادآوری کرد در چندین بخش جداگانه طی چند ماه و برای انتشار دنباله‌دار نوشته شدند [5]) به چشم می‌آید، آن‌جا که می‌کوشید هم‌خوانی‌هایی میان احزاب سیاسی مختلف و طبقات یا لایه‌های مختلف طبقاتی بیابد. اما حتی در همین‌جا نیز مارکس تصریح می‌کند که تطابق یک‌به‌یک میان حزب و منافع اقتصادی طبقه وجود ندارد (مثلاً بنگرید به واکاوی او از جناح جمهوری‌خواه ناب که خود مارکس آن را چیزی بیش از یک محفل سیاسی - فکری نمی‌داند که تنها با خصومت‌های سیاسی مشترک و احساسات ناسیونالیستی به هم پیوند خورده است) (18B: 41). اما مارکس در روند نگارش **هجدهم برومر**، بیش‌ازپیش به سمت شرح منطق مبارزه‌ی سیاسی در دولت مدرن (و سرمایه‌دارانه) می‌رود و نشان می‌دهد که چگونه مقاطع خاص و مجموعه‌های نهادی متمایز، شکل‌ها و محتوای این مبارزه را شکل می‌دهند. او در این مسیر بر جدایی نهادی و امکان ستیز میان دولت و جامعه مدنی تکیه می‌کند - چیزی که پیش‌تر در **نقد فلسفه حق هگل** (1975a) پیش‌فرض گرفته بود؛ و بررسی می‌کند که چگونه عرصه‌ی نهادی سازوبرگ‌های دولت و پیوند آن با سپهر عمومی، صورت‌های سیاست را شکل می‌دهد. از همین‌رو بسیاری از ویژگی‌های متمایز سازمان دولت و پیوند آن را با سپهر عمومی - انتخاباتی، پارلمانی، ریاست‌جمهوری، بوروکراتیک، اداری، نظامی، خشونت‌توده‌ای سازمان‌یافته توسط دولت و جز این‌ها - برمی‌شمرد که مستقیماً نه فقط مبارزات گوناگون بر صحنه سیاسی بلکه مبارزات برای تغییر موازنه‌ی سیاسی نیروها را نیز از راه گفتمانی، سازمانی و نهادی مشروط می‌سازند.

از جمله پیامدهای گوناگون صورت‌های سیاست بر روند مبارزه‌ی سیاسی می‌توان نخست به انتخاب (ناگزیر محدود) نوع زبان و گونه‌ی سیاسی‌ای اشاره کرد که امیدها و آرزوهای نیروهای سیاسی مختلف می‌توانند در قالب آن بیان شوند. زیرا مارکس، با پذیرش ضمنی این نکته که هیچ زبان بی‌طرفی برای بیان شفاف و بی‌ابهام هویت‌ها، منافع و آمال اجتماعی وجود ندارد، تأکید می‌کند که هر جنبش سیاسی ناگزیر است گفتمان‌ها و نمادپردازی‌های مناسب خود را به‌مثابه‌ی ابزار بیان سیاسی برای پیش‌برد منافعش بیابد. دوم، مارکس به فضای سیاسی‌ای اشاره می‌کند که این وضعیت برای نمایندگان ادبی یک طبقه فراهم می‌آورد. (18B: 59) از همین‌رو او به پیدایش جناح جمهوری‌خواه پارلمانی‌ای اشاره می‌کند که نه بر پایه‌ی منافع مادی مشترک یا جایگاه در مناسبات تولید، بلکه پیرامون احساسات سیاسی مشترک شکل گرفت. او این جناح جمهوری‌خواه ناب را چیزی جز «محفلی از بازرگانان، نویسندگان، وکلا، افسران و کارمندان

جمهوری خواه مشرب نمی‌داند که نفوذشان بر دشمنی شخصی مردم با لویی فیلیپ، بر خاطرات جمهوری کهن [۱۷۸۹-۱۷۹۹]، بر ایمان جمهوری خواهانه‌ی شمار اندکی شیفته و از همه مهم‌تر بر ناسیونالیسم فرانسوی استوار بود. (18B: 41) سوم، پدیده‌ی «کریتینیسم پارلمانی» است؛ وضعیتی که قربانیانش را به جهانی خیالی محدود می‌کند و آنان را از حس‌های‌شان، از خاطرات‌شان و از هر شناختی از جهان خشن بیرونی محروم می‌سازد (18B: 90). چهارمین نمونه (که البته آخرین نیست) ظهور یک کاست نظامی و بوروکراتیک خودممتنع است (که در ادامه به آن پرداخته می‌شود).

محتوای اجتماعی سیاست

برداشت مارکس از حرکت‌های سطحی (اما هم‌چنان مهم و به‌لحاظ علی مؤثر) در صحنه‌ی سیاسی، با تحلیلی از «محتوای اجتماعی سیاست» در هم آمیخته است. (18B: 57) در این تحلیل‌ها، «زیربنای» اقتصادی از دو راه اصلی حضور دارد. نخست، جدایی نهادی ضروری و تضاد بالقوه میان دولت و جامعه مدنی (و بنابراین وجود گونه‌ای خاص از صحنه‌ی سیاسی و گسست‌های ممکن آن از اقتصاد) به شکل معینی از سازمان اقتصادی متکی است. دوم، و برای مقاصد کنونی مهم‌تر، «زیربنای» اقتصادی — چه درست و چه نادرست — به‌منزله‌ی سرچشمه نهایی مشروط‌سازی اجتماعی یا مادی مبارزات سیاسی در نظر گرفته می‌شود. در اینجا مارکس هم به بزنگاه‌های اقتصادی متغیر و شیوه‌های پی‌درپی رشد که مبارزات سیاسی درون آن‌ها رخ می‌دهند اشاره دارد و هم به پیوند عمومی‌تر و بنیادی‌تر این مبارزات با منافع بنیادی اقتصادی در یک صورت‌بندی اجتماعی اساساً سرمایه‌داری. با این‌همه، محتوای اجتماعی سیاست عمدتاً به منافع اقتصادی طبقات و اقشار متخاصم در بزنگاه‌های خاص و/یا دوره‌های معین یک صورت‌بندی اجتماعی مربوط می‌شود، نه به منافع انتزاعی تشخیص داده‌شده در سطح شیوه تولید. این رویکرد، طبعاً برای طبقات میانی (مثلاً خرده‌بورژوازی)، طبقات فاقد نقش مستقیم در تولید (مانند جمعیت مازاد) یا عناصر بی‌طبقه (مانند لومپن‌پرولتاریا) اهمیتی ویژه دارد؛ اما در مورد طبقات دیگر نیز صدق می‌کند. به‌عنوان مثال، مارکس در بحث درباره‌ی نقش مرکزی دهقانان در سیاست فرانسه یادآور می‌شود که صنعتی‌شدن و قدرت‌یافتن سرمایه مالی، موقعیت طبقاتی آنان را دگرگون کرده بود. درحالی‌که دهقانان از ذی‌نفعان بزرگ تقسیم زمین در دوره‌ی ناپلئون اول بودند، اما خردشدن زمین و بدهی، بسیاری از خرده‌مالکیت‌ها را از میان برده و شکافی فزاینده میان دهقانان انقلابی و محافظه‌کار ایجاد کرده بود. بناپارت مدعی نمایندگی گروه اخیر با هویت مالکانه و آرزوهای سنتی‌شان بود، هرچند در عمل برایشان کاری نمی‌کرد و بیشتر آن‌ها را هم‌چون طبقه‌ی پشتیبان در مانورهای سیاسی خود علیه نیروهای اجتماعی دیگر به خدمت گرفت. همین‌گونه، مارکس در تحلیل‌های

پی‌درپی خود از مناسبات اشرافیت مالی و بورژوازی صنعتی بعدتر نشان داد که چگونه خصومت اولیه‌ی آن‌ها در روند شکل‌گیری سرمایه‌ی مالی مدرن تعدیل شد (برای جزئیات بنگرید به Draper 1977, Bologna 1993a, 1993b).

به‌علاوه مارکس بر امکان گسست میان حرکت سطحی (اما هم‌چنان مؤثر) و محتوای اجتماعی عمیق‌تر مبارزه‌ی سیاسی تأکید دارد. او می‌نویسد: «همان‌گونه که در زندگی خصوصی میان آن‌چه انسان می‌اندیشد و می‌گوید، و آن‌چه واقعاً هست و می‌کند، تفاوت می‌گذارند، در کشمکش‌های تاریخی نیز باید بیش از پیش میان سخنان زیبا و آرمان‌های احزاب، و سازمان واقعی و منافع واقعی‌شان، میان تصویر و واقعیت‌شان، تمایز نهاد» (18B: 55). مثلاً، مهم است که «حزب به‌اصطلاح مردمی» را از حزب واقعاً مردمی متمایز کنیم (18B: 55). هم‌چنین، مارکس در تحلیل جناح‌های اورلئانیست و لژیونریست بورژوازی می‌گوید که «خاندان‌های سلطنتی در صحنه‌ی عمومی، در سیاست عالی و امور دولتی، به‌مثابه‌ی یک حزب بزرگ پارلمانی خود را با حرکات نمایشی‌گرو می‌گذاشتند و بازگرداندن سلطنت را تا **بی‌نهایت** به تعویق می‌انداختند، و کار واقعی‌شان را به‌عنوان حزب نظم انجام می‌دادند، یعنی زیر پرچم **اجتماعی نه سیاسی**، به‌مثابه‌ی نماینده‌ی نظم بورژوازی جهان... به‌عنوان طبقه‌ی بورژوا در برابر طبقات دیگر، نه به‌عنوان سلطنت‌طلبان در برابر جمهوری‌خواهان» (18B: 55). جالب و معنادار آن‌که مارکس تمایل دارد بگوید هرچه وضعیت اقتصادی بحرانی‌تر باشد، گسست میان سپهرهای سیاسی و اجتماعی کم‌اهمیت‌تر می‌شود؛ زیرا شکاف‌های درون سپهر سیاسی، اگر ممکن باشد، حول تضادهای بنیادی‌تر اجتماعی بازآرایی می‌شوند. برای نمونه، شکاف‌های درونی بورژوازی هنگامی رفع می‌شوند که کل بورژوازی در معرض تهدید قرار گیرد. بحران سیاسی هم‌چنین می‌تواند به بازآرایی دولت و جامعه بینجامد، آن‌گاه که جدایی‌شان خطر خصومت و تعارض بیش از حد را دربرداشته باشد. بدین‌سان، چند سال پس از هجدهم برومر، هنگامی که «حاکمیت شمشیر» بناپارتی بر جامعه، که تقریباً به‌کلی خودمختار بود، با ناآرامی‌های اجتماعی تهدید شد، ناپلئون سوم ضرورت عقب‌نشینی و بازسازی پیوندهای خود را با جامعه‌ی مدنی بورژوازی دریافت (درباره‌ی «حاکمیت پراتوری» بناپارتی، ویژگی‌ها و محدودیت‌هایش، بنگرید به Marx 1986a؛ و برای مرور و تفسیر انتقادی نوشته‌های مارکس در این باره بنگرید به Draper 1977, 459-463).

سازوبرگ دولتی و مسیر آن

بُعد دیگری از تحلیل مارکس به تمرکز فزاینده‌ی قدرت دولت در فرانسه و پیامدهای آن برای رشد تضاد میان دولت و جامعه مربوط است. در اینجا، و به‌سبب محدودیتی که داریم، تنها به دو نکته اشاره می‌کنم.

نخست آن که دگرگونی در معماری کلی دولت، میدان مبارزه‌ی سیاسی را شکل می‌دهد و نیز توازن نیروهای سیاسی را مشروط می‌کند. امکانات استراتژیک و تاکتیکی هنگامی تغییر یافتند که نسبت میان پارلمان، کابینه و اقتدار ریاست‌جمهوری دگرگون شد؛ یا زمانی که دولت بر تمامی عرصه‌های حیات اجتماعی در سراسر کشور سلطه‌ی فزاینده یافت. این نکته بعدها در مباحث مارکس درباره‌ی دولت پراتوری یا دولت نظامی خودگردان بسط یافت و به‌نحو دقیق‌تری در **جنگ داخلی در فرانسه** پرورانده شد. این امر بار دیگر تأکید می‌کند که صرف وجود یک دولت نهادی جدا از جامعه (و نظام سیاسی گسترده‌تر) امکان بازتاب ساده منافع طبقاتی در میدان سیاسی را منتفی می‌کند. بلکه شکل کلی دولت و صورت رژیم‌های سیاسی توازن نیروها را تغییر می‌دهند و بدین ترتیب خود به موضوع مبارزه طبقاتی بدل می‌شوند. مارکس این نکته را به‌ویژه در تحلیل گذار از رژیم سلطنتی به جمهوری پارلمانی و توان دو جناح اصلی بورژوازی برای دفاع از منافع مشترک‌شان پی می‌گیرد. او می‌نویسد:

«جمهوری پارلمانی چیزی بیش از قلمرو بی‌طرفی نبود که در آن دو جناح بورژوازی فرانسه — لژیتمیست‌ها و اورلتانیست‌ها، مالکیت بزرگ زمین و صنعت — می‌توانستند با حقوق برابر اقامت گزینند. بلکه شرط گریزناپذیر حاکمیت مشترک آن‌ها بود، یگانه شکل دولتی که در آن ادعاهای جناح‌های خاص‌شان و همه‌ی طبقات دیگر جامعه، به سود منافع کلی طبقه‌ی بورژوازی درهم ادغام می‌شدند. آنان به‌عنوان سلطنت‌طلب، به خصومت دیرینه‌ی خود، جدالی برای برتری میان مالکیت زمین و پول بازمی‌گشتند، و عالی‌ترین تجلی این خصومت، شخصیتی که آن را مجسم می‌کرد، همان پادشاهان و دودمان‌هایشان بود» (18B: 94).

دوم، و چنان که مارکس نشان می‌دهد، چنین دگرگونی‌های دولتی بی‌غرضانه نیستند. زیرا آن‌ها تا حدی محصول کنش‌های سیاسی‌اند که آگاهانه با هدف ایجاد تغییراتی در توازن نیروها انجام می‌گیرند. روشن‌ترین نمونه‌ی آن در **هجدهم برومر** قطعاً رفتار لویی بناپارت است: پیش‌برد «جنگ موضعی» برای تمرکز قدرت در دست رئیس‌جمهور و سپس، از ره‌گذر «جنگ مانوری» نهایی، دست‌یازیدن به کودتایی که نقطه‌اوج این نمایش مضحک بناپارتی بود. اما از این نمی‌توان نتیجه گرفت که همه‌ی این دگرگونی‌ها عامدانه‌اند یا پیامدهایشان آگاهانه مدنظر بوده (حتی اگر پیش‌بینی شده باشند). مارکس به‌درستی بر قیدوبند مضاعفی انگشت می‌گذارد که بورژوازی فرانسه در همان بزنگاه دچارش بود. در واقع، بورژوازی «بنا بر موقعیت طبقاتی‌اش مجبور بود که هم شرایط وجودی هر قدرت پارلمانی، از جمله قدرت پارلمانی خودش، را نفی کند، و هم قدرت قوه مجریه، دشمن خویش، را شکست‌ناپذیر سازد» (18B: 68).

نتیجه‌گیری

برای یک مقاله‌ی کوتاه نباید نتیجه‌گیری مفصل نوشت. در عوض، تنها به پنج نکته درباره‌ی دیالکتیک بفرنج اوضاع و احوال تاریخی و کنش اجتماعی از این بازخوانی نه‌چندان بی‌طرفانه‌ی **هجدهم برومر** اشاره می‌کنم: نخست، مارکس به جای انکار «مسئله‌ی نمایندگی» به‌وضوح آن را به رسمیت می‌شناسد. او از همان آغاز به طرح مسئله درباره‌ی منابع نشانه‌ای در دسترس نیروهای سیاسی برای بیان هویت‌ها، منافع و آرمان‌هایشان می‌پردازد. اگر انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند، اما نه چنان که خود می‌خواهند و نه در اوضاع و احوالی که خود برگزیده باشند، آن‌گاه یکی از ویژگی‌های اساسی اوضاع و احوال کنونی — معین و موروثی — همان ذخیره‌ی نشانه‌ای است که از گذشته به ارث برده‌اند (18B: 32). انگلس نکته‌ی مشابهی را در تفسیرش بر **جنگ دهقانی در آلمان** می‌گوید، آنجا که می‌نویسد همه‌ی آموزه‌های انقلابی اجتماعی و سیاسی علیه فئودالیسم آلمان، ناگزیر بدعت‌های الاهیاتی بودند، زیرا دین در مشروعیت‌بخشی فئودالی غالب بود (1978: 412-413, cf. 421, 451). از همین رو برای پرولتاریا مهم است که «چکامه‌ای نو» برای بیان هویت‌ها، منافع و آرمان‌هایش بجوید.

دوم، ویژگی مهم دیگر این اوضاع و احوال موضع‌نگاری یا توپوگرافی صحنه‌ی سیاسی است که در آن نیروهای سیاسی اصلی برای جلب حمایت از مخاطبان چندگانه می‌کوشند و معضلاتی که این امر برای «رقص‌پردازی سیاسی» ایجاد می‌کند. هنگامی که بازی‌گران سیاسی نقاب‌ها، نقش‌ها و سبک‌های کنش سیاسی گوناگون را می‌آزمایند، مارکس صحنه‌ی سیاسی را هم‌چون محل تأثیری تجربی می‌بیند. سومین ویژگی مهم این شرایط بزنگاه سیاسی است. این امر ایجاب می‌کند که نیروهای سیاسی گوناگون وضعیت کنونی را درست بخوانند تا افق‌های امکان (یعنی گستره‌ی اقدامات ممکن در میدان‌های مشخص اما متغیر کنش سیاسی) و استراتژی‌ها و تاکتیک‌های مناسب برای پیشینه‌کردن دستاوردها در میدانی باز و نامتعین را شناسایی کنند. مارکس بر اهمیت خواندن خط کلی تحول سیاسی (صعودی، نزولی و...) و انتخاب کنش بر پایه‌ی آن تأکید دارد. مثلاً در شرایطی که از ژوئن ۱۸۴۸ تا کودتای لویی بناپارت حاکم بود، برای پرولتاریای انقلابی شکست‌خورده درست بود که در برابر پیشروی بناپارتیسم منفعل بماند. مارکس، که ناظری بی‌طرف نبود اما ناگزیر به حاشیه رانده شده بود، امید داشت این امر شکاف دولت و جامعه را برجسته کند و بدین‌سان اهمیت موضوع را برای جنبش انقلابی روشن‌تر سازد.

چهارمین بُعد اوضاع و احوال پیش‌روی بازی‌گران سیاسی، ساختار طبقاتی دولت و ضرورت غلبه بر این جانبداری از طریق کنش‌هایی برای دگرگونی دولت است. بناپارت خود را سیاست‌مداری کاردان در زمینه‌ی

«سیاست هنر ممکنات است» نشان داد. مارکس در **جنگ داخلی در فرانسه** سرانجام کمون را مناسب‌ترین شکل سیاسی برای یک رژیم سیاسی انقلابی پیشنهاد کرد. و پنجم، این ابعاد دیگر باید بر پیش‌زمینه‌ی ماهیت زیربنای اقتصادی و پویایی مبارزات طبقاتی‌ای دیده شود که چارچوب امکانات را فراهم می‌آورند. دو نمونه‌ی بارز این امر، شرح مارکس از شرایط متحول اقتصادی دهقانان (که پیش‌تر بدان اشاره شد) و نیز ادغام فزاینده‌ی سرمایه‌های مالی و صنعتی همراه با پیدایش نظام مالی- مالیاتی مدرن در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ و نهاد نوپای بناپارتی **کردی موبیلیه** است (در این زمینه بنگرید به Bologna 1993a, 1993b) در واقع، این جنبه نقشی فزاینده در تحلیل مارکس از بناپارتیسم و نقش آن در توسعه‌ی اقتصاد سرمایه‌داری مدرن ایفا خواهد کرد - و از این ره‌گذر، تحلیل او از اهمیت بناپارتیسم به‌مثابه‌ی شکل خاصی از دولت سرمایه‌داری بازهم دگرگون خواهد شد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از

The Political Scene and the Politics of Representation: Periodizing Class Struggle and the State in The Eighteenth Brumaire

نوشته‌ی Bob Jessop که در [این جا](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[۱]. واژه‌ی Praetorian از گارد پراتوری در امپراتوری روم برگرفته شده است؛ این گارد در اصل وظیفه‌ی حفاظت از امپراتور را داشت، اما به تدریج به یک نیروی سیاسی مداخله‌گر بدل شد که می‌توانست امپراتور را سرنگون یا نصب کند. بنابراین «پراتوری» به وضعیتی اشاره دارد که نیروهای مسلح (به‌ویژه ارتش) از جایگاه صرفاً نظامی خود فراتر رفته و به‌طور مستقیم در سیاست و حکومت دخالت می‌کنند. دولت پراتوری دولتی است که در آن ارتش به بازی‌گر اصلی سیاست بدل می‌شود و نقش تعیین‌کننده در ثبات یا بی‌ثباتی قدرت دارد. در این وضعیت، نهادهای مدنی و سیاسی (احزاب، پارلمان، جامعه مدنی) ضعیف‌اند یا مشروعیت کافی ندارند، و ارتش جای آن‌ها را در تعیین مسیر قدرت پر می‌کند. این می‌تواند به صورت کودتاهای مکرر، حکومت نظامیان، یا فشار مستمر ارتش بر دولت غیرنظامی بروز پیدا کند - م.

[۲]. مارکس چنین می‌نویسد: «حاکمیت شمشیر برهنه به صریح‌ترین وجه اعلام می‌شود و بناپارت می‌خواهد فرانسه به‌روشنی دریابد که سلطه‌ی امپراتوری نه بر اراده‌ی او بلکه بر ششصد هزار سرنیزه استوار است ... در دوران امپراتوری دوم، این خود ارتش است که منافعش باید غالب آید. ارتش دیگر قرار نیست سلطه‌ی بخشی از مردم را بر بخشی دیگر حفظ کند، بلکه باید سلطه‌ی خود را - که در هیئت دودمان خویش مجسم است - بر مردم فرانسه در کل برقرار سازد. ... ارتش باید

نماینده‌ی دولت در تقابل با جامعه باشد. نباید پنداشت که بناپارت از خصلت خطرناک این آزمایش بی‌خبر است. او با اعلام خویش به‌عنوان فرمانده‌ی پراتوری‌ها، هر فرمانده‌ی پراتوریایی را رقیب خود معرفی می‌کند.» (1986a: 465)

[۳]. اصطلاح «بازتولید گسترده» (Poulantzas 1975) به شرایط اقتصادی و فراققتصادی‌ای اشاره دارد که در بازتولید روابط طبقاتی به‌مثابه‌ی روابط اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک دخیل‌اند. این معنا به‌خوبی نزد مارکس بیان می‌شود. مارکس شرح می‌دهد چگونه جناح اورلئانی بورژوازی — که «زنده‌ترین جناح بورژوازی فرانسه» بود — به‌شدت تضعیف شد، آن‌گاه که «ضربه‌ای بر پارلمانش، بر اتاق‌های حقوقی‌اش، بر دادگاه‌های تجاری‌اش، بر نمایندگان استانی‌اش، بر دفترخانه‌های اسناد رسمی‌اش، بر دانشگاه‌هایش، بر سخنگویان و تربیون‌هایش، بر مطبوعات و ادبیاتش، بر درآمد اداری و هزینه‌های دادرسی‌اش، بر حقوق ارتش و مستمری‌های دولتی‌اش، بر جان و بر پیکرش» فرود آمد. (18B: 113)

[۴]. ترجمه‌ی کارور هر دو مورد را به «دوره» برگردانده است؛ اینجا من از اصطلاحات پولانتزاس در کتاب **فاتیسیسم و دیکتاتوری** (۱۹۷۴) پیروی می‌کنم که میان «دوره»، «مرحله» و «گام» تمایز می‌گذارد.

[۵]. این نکته هم‌چنین بسیاری از تکرارهای موجود در این متن را درباره‌ی تکرار و نیز دگرگونی‌های استدلال در بخش‌های مختلف آن توضیح می‌دهد.

منابع

- Bologna, S. (1993a) 'Money and Crisis: Marx as Correspondent of the New York Daily Tribune, 1856-57 (Part I)', *Common Sense*, 13, 29-53.
- Bologna, S. (1993b) 'Money and Crisis: Marx as correspondent of the New York Daily Tribune, 1856-57 (Part II) *Common Sense*, 14, 63-88.
- Berberoglu, B. (1986) 'The 18th-Brumaire and the Controversy over the Theory of the State', *Quarterly Review of Historical Studies*, 25 (2), 36-44.
- Draper, H. (1977) *Marx's Theory of Revolution. Part One: State and Bureaucracy*, Vol. 2, New York: Monthly Review Press.
- Engels, F. (1978) 'The Peasant War in Germany', *Marx-Engels Collected Works 10*, London: Lawrence & Wishart, 397-482.
- Fairclough, N. and Graham, P. (2000) 'Marx as a Critical Discourse Analyst', unpublished paper, available from the authors.
- Fernbach, D. (1973) 'Introduction', in *Karl Marx: Surveys from Exile*, Harmondsworth: Penguin, 7-34.
- Friedland, P.A. (1995) *Representation and Revolution: the Theatricality of Politics and the Politics of Theater in France, 1789-1794*, Berkeley: University of California, Ph.D. thesis.

- Friedland, P.A. (1999) *Métissage. The Merging of Theater and Politics in Revolutionary France*, Princeton: Institute for Advanced Studies, Occasional Papers No. 4.
- Gramsci, A. (1971) *Selections from the Prison Notebooks*, London: Lawrence & Wishart.
- Harries, M. (1995) 'Homo Alludens: Marx's Eighteenth Brumaire', *New German Critique*, 66, 35-64.
- Hayes, P. (1988) 'Utopia and the Lumpenproletariat: Marx's Reasoning in *The Eighteenth Brumaire* of Louis Bonaparte', *Review of Politics*, 50 (3), 445-465.
- Hindess, B. (1980) 'Classes and Politics in Marxist Theory', in G. Littlejohn et al., eds, *Power and the State*, London: Croom Helm, 72-97.
- Hirst, P.Q. (1977) 'Economic Classes and Politics', in A. Hunt, ed., *Class and Class Structure*, London: Lawrence & Wishart.
- Hunt, R.N. (1984) *The Political Ideas of Marx and Engels. II. Classical Marxism, 1850-1895*, Pittsburgh: University of Pittsburgh Press.
- Katz, C.J. (1992) 'Marx on the Peasantry: Class in Itself or Class in Struggle?', *Review of Politics*, 54 (1), 50-71.
- Lacapra, D. (1987) 'Reading Marx: The Case of *The Eighteenth Brumaire*', in idem, *Rethinking Intellectual History: Texts, Contexts, Language*. Ithaca: Cornell University Press, 268-290.
- Lefort, C. (1978) 'Marx: from One Vision of History to Another', *Social Research*, 45 (4), 615-666.
- Löwy, M. (1989) 'The Poetry of the Past: Marx and the French Revolution', *New Left Review*, 177, 111-124.
- McLennan, G. (1981) *Marxism and the Methodologies of History*, London: New Left Books.
- Marx, K. (1852) *The Eighteenth Brumaire of Louis Napoleon*, in this volume.
- Marx, K. (1975a) 'Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Law', in *Marx-Engels Collected Works*, vol. 3, London: Lawrence & Wishart, 3-129.
- Marx, K. (1975b) 'Critical Marginal Notes on the Article "The King of Prussia and Social Reform. By a Prussian"', *Marx-Engels Collected Works*, vol. 3, London: Lawrence & Wishart, 189-206.
- Marx, K. and Engels, F. (1976) 'The Manifesto of the Communist Party', in *Marx-Engels Collected Works*, vol. 6, London: Lawrence & Wishart, 477-519.
- Marx, K. (1978) *Class Struggles in France, 1848-1850*, in *Marx-Engels Collected Works 10*, London: Lawrence & Wishart, 47-145.

- Marx, K. (1986a) 'The Rule of the Pretorians', in *Marx-Engels Collected Works*, vol. 15, 464-467.
- Marx, K. (1986b) 'The Civil War in France', in *Marx-Engels Collected Works*, vol. 22, London: Lawrence & Wishart, 307-357.
- Miliband, R. (1965) 'Marx and the State', *Socialist Register* 1965, 278-296.
- Petrey, S. (1988) 'The Reality of Representation: Between Marx and Balzac', *Critical Inquiry*, 14, 448-468.
- Poulantzas, N. (1973) *Political Power and Social Classes*, London: New Left Books.
- Poulantzas, N. (1974) *Fascism and Dictatorship*, London: New Left Books.
- Poulantzas, N. (1975) *Classes in Contemporary Capitalism*, London: New Left Books.
- Praver, S.S. (1978) *Karl Marx and World Literature*, Oxford: Oxford University Press.
- Riquelme, J. P. (1980) 'The Eighteenth Brumaire of Karl Marx as Symbolic Action', *History and Theory*, 19 (1), 58-72.
- Rose, M.A. (1978) *Reading the Young Marx and Engels*, London: Croom Helm.
- Stallybrass, P. (1990) 'Marx and Heterogeneity: Thinking the Lumpenproletariat', *Representations*, 31, 69-95.
- Stallybrass, P. (1998) "'Well grubbed, old mole": Marx, Hamlet, and the (Un)fixing of Representation', *Cultural Studies*, 12 (1), 3-14.
- White, H. (1973) *Metahistory. The Historical Imagination in Nineteenth-Century Europe*, Baltimore: Johns Hopkins University Press.